

چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام - بیک بیت از من
 قناعت کنید * همگان بر غبت گفتند بگو * گفت - بیت
 من گرسنه در برابر سفره نان | همچون عزم بر در حمام زنان *
 همه خندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش او آوردند * صاحب دعوت
 گفت - ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند * درویش سر
 بر آورد و گفت -

کوفته در سفره من گو مباش | کوفته را نان تهی کوفته است *

حکایت ۳۸

مریدی گفت پیری را - چه کنم که از خلایق بر رحمت اندرم از بسیاری که
 بزیارتم هي آیند و اوقات مرا از تردید ایشان تشویش حاصل می شود * گفت -
 هر چه درویشانند مرا ایشان را واهی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی
 بخواه - که دیگر گرد تو نگردند * بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا در چین *

حکایت ۳۹

فقیهی پدر را گفت - هیچ ازین سخنان رنگین متکلمان در من اثر نمی کند -
 بعزت آن که نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتاری * مثنوی
 ترک دنیا بمردم آموزند | خویشش سیم و غله اندوزند *
 عالمی را که گفت باشد و بس | چون بگوید نگردد اندر کس *
 عالم آن کس بود که بد نکند | نه که گوید به خلق و خود بکند *

بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند | او خویشش گم است - کرا رهبری کند *
 بدر گفت - ای پسر بمجرب این خیال باطل نشاید روی از تربت ناصحان بر

گردانیدن - و راه بطالت گرفتن - و علمارا بصلالت منسوب کردن - و در طلب
عالم معصوم بودن و از فوائد علم محروم ماندن * همچو ناسیانی که شی در
وَحَل افتاده بود و می گفت - ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید - زنی
فاحشه از درجه گفت - تو که چراغ نه بینی چراغ چه بینی - همچنین مجلس
واعظان چون کلبه بزازانست - که آنجا تا نفدی ندهی بضاعتی نستانی - و اینجا
تا ارادت نباوری سعادت نبوی * قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو | ورنه اند بگفتنش کردار *
باطلست آن که مدعی گوید | خفته را خفته کی کند بیدار *
مرد باید که گیرد اندر گوش | ورنه شنست پند بردیوار *

حکایت ۳۰

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را *
گفتم - مهان عالم و عابد چه فرق بود | تا اختیار کردی از آن این فریق را *
گفت - آن گلم خویش برون سپرد ز موج | وین جمد میکند که رهاند فریق را *

حکایت ۳۱

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته * عابدی برو
گذر کرد و در حال مسقیم او نظر کرد * چون از خواب مستی سر بر آورد گفت -
إِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا - نظم

إِذَا رَأَيْتَ أَتِيماً | كُنْ مَآبِرًا وَحَلِيمًا *
يَا مَنْ تَقَبَّحَ لَغْوِي | لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا *

قطعه

متاب - ای پارسا - روی از گنهگار | بیخشايندگی در روی نظر کن *
اگر من ناجوانمردم بکردار | تو بر من چون جوانمردان گذر کن *

حکایت ۱۴۲

طائفه رندان بخلاف و انکار درویشان بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و درویشی را
 زدند * از بی طاقتی شکایت پیش سرطریقت برد - که چنین حالتی بر من
 رفت * پیر گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضا است - هر که درین کسوت
 محمل نامرادی نکند - مدعی است - و خرقه بر وی حرام *

بیت

دریای فراوان نشود تیره بستگ | عارف که برنجد تنگ آبست هنوز *

قطعه

گرگزندت رسد محمل کن | که بغو از گناه پالت شوی *
 ای برادر چو عاقبت خاکست | خاک شو پیش از آن که خاک شوی *

حکایت ۱۴۳ منظومه

این حکایت شنو که در بغداد | رأیت و برده را خلاف افتاد *
 رأیت از رنج راه و گرد رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب *
 من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بنده بارگاه سلطانیم *
 من ز خدمت دمی نه آسودم | گاه و بیگاه در ستر بودم *
 تونه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و راه و گرد و غبار *
 قدم من بسعی بیشتر است | پس چرا عزت تو بیشتر است *
 تو بر بندگان مه روی | با کنیزان یاسمن روی *
 من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان *
 گفت - من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم *
 هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد *
 سعدی افتاده ایست آزاده | کس نیاید همچنگ افتاده *

حکایت ۱۳۴

یکی از صاحب‌دلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کفش برده‌ان آورده * پرسید که او را چه حالتست * کسی گفت - فلن کس او را دشنام داده است * گفت - این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخنی نمی آرد *

قطعه

لاف سر پنجه‌گی و دعویِ مردی بگذار | عاجز نفسِ فرومایه چه مردی چه زنی *
گرت از دست بر آید - دهنی شیرین کن | مردی آن نیست که مُشتی بزنی بر دهنی *

قطعه

اگر خود بر درکِ پیشانیِ پبل | نه مرد است آن که در وی مردمی نیست *
بني آدم سرشت از خالک دارد | اگر خاکی نباشد آدمی نیست *

حکایت ۱۳۵

بزرگی را پرسیدند از سیرتِ اخوانِ الصفا * گفت کمینه آن که مرادِ خاطر یاران بر مصالحِ خود مقدم دارد * و حکما گفته اند - برادر که در بندِ خویشست نه برادر و نه خویشست *

بیت

همراه گزشتاب کند همة تو نیست | دل در کسی میند که دلبسته تو نیست *

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی | قطعِ رحم بهتر از مودتِ قُربی
یاد دارم که یکی از مدعیانِ دین بیت بر قولِ من اعتراض کرد و گفت - حق جلّ و علا در کتابِ مجید از قطعِ رحم نهی کرده است - و بمودتِ ذوالقربی امر فرموده و آنچه تو می گوئی مناقضِ آنست * گفتم - غلط کردی - که موافقِ قرآنست و انْ جَاهِدَاكَ عَلٰی اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا *

بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد *

حکایت ۱۴۶ منظومه

ببر مردی لطیف در بغداد | دخترش را بگفتش دوزی داد *
 مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر - که خون ازو بچکید *
 بامدادان بدر چنان دیدش | بیش داماد رفت و پرسیدش *
 کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش به آبانست *
 بمزاحمت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بر دار *
 خوبی بد در طبیعتی که شست | نرود نا بروز مرگ از دست *

حکایت ۱۴۷

فقهی دختری داشت بغایت زشت روی بحدّ زبان رسیده - و با وجود چهار
 و نعمت بسیار کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود * بیت
 زشت باشد دیب و دیبا | که بود بر عروس نا زیبا *

فی الجملة بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند * آورده اند که در آن
 تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیده‌های نا بنایان را روشن کردی *
 نقبه را گفتند - چشم داماد را چرا علاج نمی کنی * گفت - می ترسم که بینا
 شود و دخترم را طلاق دهد * مصرع شوی زن زشت روی نا بینا به *

حکایت ۱۴۸

پادشاهی چشم استحقار در طائفه درویشان نظر کرد - یکی از ایشان بفرست
 در یافت * گفت - ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش
 خوشتر و بمرگ برآر و در فبامت اشا الله بهتر * مثنوی

اگر کشور کشائی کامرانست | و گردرویش حاجنمند ناست *
 در آن ساعت که خواهند این و آن مرد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد *
 چو رخت مملکت بر بست خواهی | گدائی خوشترست از پادشاهی *

ظاهر درویشان جامه زنده است و موی سترده - و حقیقت آن دل زنده
و نفس مرده *

نه آن که بر سر دعوی نشیند از خلفی | و گر خلاف کنند او بجنگت برخیز *

که گرز کوه فرو شلطد آسیا سنگی | نه عارفست که از راه سنگت برخیز *

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و انثار و قناعت و توحید
و توکل و تسلیم و تحمّل * هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویشست -

اگرچه در قیاست * اما هرزه گوئی بی نمازی هوا پرستی هوس بازی که روزها
بشب آرند در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت - و بخورن هر چه
در میان آید و بگوید هر چه بر زبان راند - زندیقست اگر چه در عباسست * قطعه

ای درونت برهنه از تقوی | کز برون جامه ریا داری *

پرده هفت رنگ را بگذار | تو که در خانه بوریا داری *

حکایت ۴۹ منظومه

دیدم گل تازه چند دسته | برگنبذی از گیاه بسته *

گفتم - چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز *

بگریست گیاه و گفت - خاموش | صحبت نکند کرم فراموش *

گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم *

من بنده حضرت کریم | پرورده نعمت قدیم *

گر بی هنرم و گر هنرمند | لطافت امبدم از خداوند *

با آن که بضاعتی ندارم | سرمایه طاعتی ندارم *

او چاره کار بنده داند | چون هیچ وسیلتی نماند *

رسمیست که مالکان تحریر | آزاد کنند بنده پیر *

ای بار خدای گیتی آرای | بر بنده پیر خود ببخشای *

سعدی ره کعبه رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر*
 بد بخت کسی که سر بتابد | زین در - که دری دگر نیابد*
 حکایت ۵

حکیمی را پرسیدند که از شجاعت و سخاوت کدام فاضلترست* گفت هرکرا
 سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست* بیت

نبشت است بر گورِ بهرام گور | که دستِ کرم به ز بازوی زور*
 گرفتیم عالم بمردی و زور | و لیکن بُردیم با خود بگور*
 قطعه

نماند حاتم طائی و لیکن تا بآید | بماند نامِ بلندش به نیکوی مشهور*
 زکوة مال بدرکن که فصله زرا | چو باغبان برد بیشتر دهد انگور*

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت ۱

خواهنده مغربی در صفِ بزازان حلب میگفت - ای بخداوندان نعمت اگر
 شمارا انصاف بودی و ما را قناعت رسمِ سؤال از جهان برخاستی* قطعه
 ای قناعت توانگرم گردان | که و رای تو هیچ نعمت نیست*
 کنجِ صبر اختیار لقمانست | هرکرا صبر نیست حکمت نیست*

حکایت ۲

دو امیر زاده بودند در مصر* یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی - آن
 علامه تصر شد و این عزیز مصر* پس توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و

گفت - من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی * گفت ای برادر
شکر نعمت باری تعالی مرا می باید گفتن - که میراث پیغمبران یافتم - یعنی
علم - و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر * مشغولی

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم - که از نیشم بدالند *
چگونه شکر این نعمت گدارم | که زور مردم آزاری ندارم *

حکایت ۳

درویشی را دیدم که در آتش فاقه میسوخست - و خرقة بر خرقة میدوخت - و
تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد - بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق | که بار محنت خود به که بار منت خلقت *
کسی گفتش - چه نشینی - که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و لطفی عمیم -
میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته - اگر بر صورت حال
تو چنانکه است مطلع گردد - پاس خاطر عزیزت منت دارد و غنیمت شمارد *
گفت - خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت پیش کسی بُردن * قطعه
هم رقعه دوختن به و الزام کُنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت *
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست | رفتن بیای مردی همسایه در بهشت *

حکایت ۴

یکی از ملوک عجم طبعی حادق بخدمت مصطفی علیه السلام فرستاد * سالی
چند در دیار عرب بود - کسی پیش او نیامد و معالجهی نخواست * روزی پیش
سید الانبیاء علیه السلام آمد و گله کرد - که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده
اند و در این مدت هیچ کس بمن التفاتی نکرد - تا خدمتی که بر این بنده معین
است بجای آورد * رسول صلعم فرمود - که این طائفه را طریقی است - که تا
ایشان را گرسنگی غالب نشود - چیزی نخورند و هنوز که اشتهای باقی باشد

دست از طعام باز ندارند * حکیم گفت - موجب تندرستی همین است * پس
زمین خدمت ببوسید و برفت * مثنوی

سخن آنکه کند حکیم آغاز | یا سرانگشت سوی لقمه دراز *
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید *
لاجرم حکمشش بود گفتار | خوردنش تندرستی آر * بار *

حکایت ۵

یکی توبت بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت - چنین
میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قبل نفس از موی باریکتر است یعنی
توبه - و نفس را چنین که تو ممبروری زنجیر بگسلاند و آید روزی که ترا بدر *

بیت

یکی بچه گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه را بر درید *

حکایت ۶

در سبزه اردشیر بابکان آمده است - که حکیم عرب را پرسید - که روزی چه
مقدار باید خوردن * گفت - صد درهم سنگ کفایت کند * گفت - این مقدار
چه فوت دهد * حکیم گفت - هَذَا الْمِقْدَارُ يَحْمِلُكَ و ما زان علی ذلک
فانت حَامِلُهُ * یعنی این قدر ترا بر پای دارد و هرچه بر این زیاده کنی تو
حَمَالِ آتی *

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست | تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست *

حکایت ۷

دو درویش خراسانی در ملازمت صحبت یکدیگر سیاحت کردند * یکی ضعیف
بود - که روزه داشتی و بعد از دو شب افطار کردی و دیگری قوی - که روزی سه
نوبت خوردی * فصارا بر در شهری بجهت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را

حبس کردند و در زندان یگل بر آوردند * بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناه اند *
 در بکشانند - قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده * درین عجب
 ماندند - حکیمی گفت - اگر برخلاف آن بودی - تعجب بودی زیرا که این
 بسیار خوار بود - طاقت بی نوازی نیاورد و بسختی هلاک شد - و آن دیگر
 خویشش دار بود - بر عادت خود صبر کرد - و بسلامت ماند * قطعه
 چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید - سهل گیرد *
 و گرتن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند - از سختی بمیرد *

بیت

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روزی نا یافتن *

حکایت ۸

یکی از حکما پسرا نهی کردی از خوردن بسیار - که سبزی مردم را رنجور کند *
 گفت - ای پدر گرسنگی مردم را بکشد * نشنیده که ظریفان گفته اند - که بسیری
 مردن به که بگرسنگی جان سپردن * پدر گفت - اندازه نگهدار * قوله تعالی *
 کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا *

بیت

نه چندان بخور کز دهانت بر آید | نه چندان که از ضعف جانت بر آید *

قطعه

با آن که در وجود طعامست حظ نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود *
 گر گلشکر خوری بتکلف - زیان بود | ورنان خشک دیر خوری - گلشکر بود *

حکایت ۹

رنجوری را گفتند - که دلت چه میخواهد * گفت - آنکه دلم چیزی نخواهد * بیت
 معده چو پُر گشت و درون درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست *

حکایت ۱۰

بقالی را در شهر واسط درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود * هر روز مطالبه کردی و

سخن‌ها با خشونت گفتی * اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز
تحمل چاره نبود * صاحب دلی بشنید - بخندید و گفت - نفس را وعده دادن
بطعام آسانتر است که بقال را بدرم * قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوابان *
بتمنای گوشت مُردن به | که تعاغای زشت فصّابان *

حکایت ۱۱

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هولناک رسید * کسی گفتش - فلان بزرگان
نوشدارو دارند - اگر بخواهی باشد که قدری بدهد * و گویند - که آن بزرگان به
بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا * بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب |

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان *

جوانمرد گفت - اگر نوشدارو خواهم - دهد یا ندهد - اگر دهد منفعت کند یا
نکند * بهر حال خواستن از زهر قاتلست * بیت

هر چه از دُنوان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی *

حکما گفته اند - اگر آب حیات فی المثل بآب روی فروشند دانا نخورد - که
مُردن بعلمت به از زندگانی بذلت * بیت

اگر حنظل خوری از دستِ خوشخوی | به از شبرینی از دستِ ترش روی *

حکایت ۱۲

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کثافت اندک * با یکی از بزرگان که حسن
ظن بلیغ در حق او داشت حال خود بگفت * روی از توقع وی درهم کشید
و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش نا پسند آمد * قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یارِ عزیز | مَرُو - که عیش برونیز تلخ گردانی *

بحاجتی که روی تازه رو و خندان باش | فرو نه بندد کاری گشاده پشانی *
آورده اند که در وظیفه او زیادت کرد و از ارادت کم - پس از چند روز چون بر
قرار معهودش ندید گفت * بیت

بِسْ الْمَطَاعِمِ حِينَ الذِّلِّ يَكْسِبُهَا | الْقَدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ مُخْفُوضُ *

بیت

نام افزود و آب رویم کاست | بی نوائی به از مذلت خواست *

حکایت ۱۳

درویشی را ضرورتی پیش آمد * کسی گفتش - فلان نعمت بی قیاس دارد - اگر
بر حاجت تو وقف یابد - همانا که در قضای آن توقف روا ندارد * گفت -
من او را نمی دانم * گفت منت رهبری کنم * دستش گرفت و بمنزل آن
شخص بُرد * درویش یکی را دید لب فرو هشته و ابرو بهم کشیده و تُند و ترش
نشسته - سخن نگفت و باز گشت * یکی گفتش - چه گفتی و چه کردی *
گفت - عطای او بلبای او بخشیدم * قطعه

مهر حاجت بنزدیک ترش روی | که از خوی بدش فرسوده گردی *

اگر گوئی - غم دل با کسی گوی | که از رویش بنقد آسوده گردی *

حکایت ۱۴

سالی در اسکندریه خشک سالی پدید آمد چنانکه تنان طاقت درویشان از
دست رفته بود - و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان
در پیوسته * قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور | که بر فلک نشد از بینوائی افغانش *

عجب که دُرد دلِ خلق جمع می نشود | که ابر گرد و سیلاب دیده بارانش *

در چنین سالی مُخَنشی (دور از دوستان که سخن در وصف او گفتن ترک

ادبست خاصه در حضرت بزرگان - و بطریق اهلان نیز از آن در گذشتن نشاید -
 که طائفه بر عجز گوینده جمل کنند * برین دو بیت اختصار کردم *
 قطعه
 نثری گر کشد مُخَنَّث را | تشریرا عوض نباید کُشت *
 چند باشد چو جسر بغدادش | آب در زیر و آدمی بر پشت *
 اندکی دلیل بسیاری بود و مِشْتی نمونه خرواری * چنین شخصی که طرفی از
 نعمت او شنیدی - در آن سال نعمت بیگران داشت - تنگستانرا زر و بسم
 دادی و مسافرانرا سفره نهادی * گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده
 بودند - آهنگ دعوت او کردند و بمن مشاورت آوردند * سر از موافقت ایشان
 باز زدم و گفتم -
 قطعه

نخورد شیر نم خورده سگ | ور بسختی بمیرد اندر شار *
 تن به بیچارگی و گرسنگی | ینه و دست پیش سفله مدار *
 گرفتار شوق نعمت و جاه | بی همترا بهیچ کس شمار *
 برنیان و نسیم بر نا اهل | لاجورد و طلاست بر دیوار *

حکایت ۱۵

حاتم طائی را گفتند - از خود بزرگ همت تر کسی دیده * گفت بلی - روزی
 چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را طلب نموده - ناگاه بحاجتی
 بگوشه صحرا رفتم - خار کشی را دیدم بسته خار فراهم آورده * گفتم - بهمائی
 حاتم چرا نروی - که خلقی بر شماط او گرد آمده اند * گفت - بیت
 هر که نان از عمل خویش خورد | مِشْت حاتم طائی نبرد *
 من اورا بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم *

حکایت ۱۶

موسیٰ پیغمبر علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگت اندر شده * گفت

باب سوم - در فضیلت قناعت ۸)

ای موسی دعا بکن تا حق تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی جهان آمدم *
موسی دعا کرد و برفت * پس از چند گاهی که از مناجات باز آمد دیدش
گرفتار و خلقی بر او گرد آمده * گفت - این را چه حالتست * گفتند - خمر خورده
است و عریده کرده و یکی را کشته - اکنون قصاص فرموده اند * نظم

گریه و سکین اگر پر داشتی | تخم کُنجشک از جهان برداشتی *
عاجز باشد که دست قدرت یابد | بر خیزد و دست عاجزان بر تابد *
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار *
قال الله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض * بیت
ماذا اخصک یا مغرور فی الخطر | حتی هلکت فلیت النمل لم تطیر *
نظم

سفله - چو جاه آمد و سیم و زرش | سبلی خواهد بحقیقت سرش *
آن نه شنیدی که حکیمی چه گفت | مور همان به که نباشد پرش *
حکمت

پدر را عسل بسیار است | اما پسر گرمی دار است *

بیت

آن کس که توانگرت نمگرداند | او مصلحت تو از توره میداند *

حکایت ۱۷

اعرابی را دیدم - در حلقه جوهریان بصره حکایت همی کرد - که وقتی در
بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نمانده - دل بر هلاک نهادم *
ناگاه کیسه یافتم پُر از مروارید * هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم
که گندم بریانست یا رزت - و باز آن تلخی و نا امیدی چون معلوم کردم که
مروارید است *
قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان | تشنه را در دهان چه در چه صدق *
 مرد بی توشه کاو افتاد از پای | در کمر بند او چه زر چه خزف *
 حکایت ۱۸

یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی همی گفت - نظم
 یا لیت قبل منیتی | یوماً افوز بمنیتی *
 نهر تلاطم رگبتی | فاظل املاً قریبتی *
 همچنین در فاع بسیط مسافری راه گم کرده و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی
 چند بر میان داشت * بسیار بگردید و راه بجای نبرد و بسختی هلاک شد * طائفه
 بر رسیدند - در مهرا پیش رویش نهاده دیدند و بر خالت نبشته - قطعه
 گر همه زر جعفری دارد | مرد بی توشه بر نگیرد کام *
 در بیابان فقیر گرسنه را | شلغم بخنه به ز نقره خام *
 حکایت ۱۹

هرگز از جور زمان ننالیده بودم و از گردش آسمان روی در هم نکشیده - مگر
 وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت بای پوشی نداشتم * بجامع کوفه در آمدم
 دلنگ - یکی را دیدم که بای نداشت - سپاس و شکر نعمت حق بجای
 آوردم و بر بی کفشی صبر کردم و گفتم - قطعه
 مرغ بریان بچشم مردم سیر | کمتر از برگ تیره بر خوانست -
 و آنکه را دستگاه و قدرت نیست | شلغم بخنه مرغ بریانست *
 حکایت ۲۰

یکی از ملوک با تنی چند از خاتمان در شکارگاهی بنمستان از شهر دور افتاد *
 شب در آمد - از دور دهی دیدند ویران و خانه دهقانی در آن * ملک گفت -
 شب آنجا رویم تا زحمت صرما کمتر باشد * یکی از وزرا گفت - لایق قدر بلند

پادشاه نباشد دهقانه دهقانی رکیک التجا کردن - همین جای خیمه زیم و آتش
بر فروزیم * دهقانرا خبر شد - ما حضری از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان بُرد
و زمین خدمت ببوسید و گفت - قدر بلند سلطان بنزل کردن در خانه دهقان
نازل نشدی و لیکن نخواستند تا قدر دهقان بلند شود * ملک را سخن او مطبوع
آمد * شبانگاه بمنزل او نزول کرد * دهقان خدمت پسندیده کرد * بامدادان ملک
باو خلعت و نعمت بخشید - شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک میرفت
و میگفت -
قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم | ز التفات بهممان سرای دهقانی *
کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید | که سایه بر سرش افکند خون تو سلطانی *
حکایت ۲۱

گدائی را حکایت کنند - که نعمت وافر اندوخته بود * یکی از پادشاهان گفتش *
می نماید که مالی بیگران داری و مارا مهمتی بیش آمده است - اگر برخی از
آن دستگیری کنی بحکم عاریت چون ارتفاع ولایت رسد وفا کرده شود * گفت -
ای خداوند روی زمین - لطف قدر بزرگواری نباشد - دست بمال چون من گدای
آلوده کردن - که جو جو بگدائی فراهم آورده ام * گفت - غمی نیست که بتاتار
میدهم - الخیثات للخبیثین * بیت

قَالُوا عَجِبِينَ الْكَلْسَ لَيْسَ بِظَاهِرٍ | قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمَبْرُزِ *

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مُرده میشوئی چه پاکست *
شنیدم که سراز فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شرح چشمی نمود *
ملک فرمود تا مضمون خطاب از گدا بزجر و توبیخ مستخلص گردند * مشنوی
بلطافت چو بر نیاید کار | سرببی حرمتی کشد ناچار *

هر که بر خویشتن بخشاید | گر نبخشد کسی تو شاید *

حکایت ۲۲

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتگار * شی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن - که فلان انبازم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالة فلان زمین است و فلان مال را فلان کس ضمیم * گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوایش خوشست - و باز گفتی - فی - دریای مغرب مشوش است - سعدیا - سفری دیگر در پیشست * اگر آن کرده شود - بقیست عمر بگوشه بنشینم * گفتم آن کدام سفر است * گفت - گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیدم قیمت عظیم دارد - و از آنجا کاسه چینی بروم برم و دیبای رومی بربند - و بولاد هندی بجلب - و آبگینه حللی به یمن - و بردیمانی بیارس - از آن پس ترک تجارت کنم و بدوکانی نشینم * چندانی ازین مال بخولیا فرو خواند که بیش طاقت گفتنش نماند * گفت - ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیدی و شنیدی * گفتم - تو چیزی نگذاشتی که من بگویم * نظم

آن شنیدستی که وقتی ناجرب | در بیابانی بیفتاد از ستور -
گفت - چشم بنگر دنیا دارا | یا قناعت پُر کند یا خالت گور *

حکایت ۲۳

مالداری را شنیدم که به بخل چنان مشهور بود که خانم طائی بسنجا * ظاهر حالش بنعمت دنیا آراست - و خست نفس در نهادش همچنان متمکن تا بجائی که نانی را از دست ندادی - و گریه ای هریر در بلغم نواختی و سگی اصحاب کهنس را استخوانی بینداختی * فی الجملة کسی خانه او را ندیدی در کشاده و سفره او را سرکشاده *

بست

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی | مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی *
 شنیدم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیالِ فرعونِ در سر کرده * ناگاه
 بادی مخالف گرد کشتی برآمد و دریا در جوش آمد * حتی اِذَا ادْرَكَ الْغَرَقُ -

بیت

با طبعِ ملولت چه کند دل که نسازد | شرطه همه وقتی نبود لَقِيَ کشتی *
 دستِ دعا بر آورد و فریادِ بی فائده کردن گرفت - قال الله تعالی فَاِذَا رَكِبُوا فِي
 الْفُلْکِ دَعُوا اللهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّینَ * بیت

دستِ تضرع چه سود بنده محتاج را | وقتِ دعا برخدا - وقتِ کرم در بغل *

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمثعی برگیر *
 دان که این خانه از تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زرگیر *
 آورده اند که در مصر اماربِ درویش داشت - بعد از هلاکِ او بقیَّتِ مالِ او
 توانگر شدند و جامه های کهنه بهر گیتی او بدریدند * و خز و دمیاطی ببریدند * هم
 در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد بانی روان و غلامی بری پیکر در پی
 دوان - با خود گفتم - قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی | به میان قبیله و بموند *

رد میراثِ سخت تر بودی | وارثان را ز مرگِ خویشاوند *

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش بکشیدم و گفتم - بیت

بخور ای نیک سیرتِ سره مرد | کان لُکُونِ بخت گرد کرد و نخورد *

حکایت ۳۴

میادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد * طاقتِ ضبط آن نداشت - ماهی
 برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت * متحیر شد و گفت * قطعه

شد غلامی که آبِ جو آرَد | آبِ جو آمد و غلام ببرد *

دامِ هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت و دام ببرد *

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند - که چنین صیدی در دامت افتاد
و نتوانستی نگاه داشتن * گفت - ای برادران - چه توان کرد - که مرا روزی نبود
و ماهی را همچنان روزی مانده بود حکمت

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد *

حکایت ۲۵

دست و پا بُریده هزار پای را بُکشت * صاحبِ دلی برو بگذشت و گفت - سُبْحان
الله آنکه با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پای
نتوانست گریخت *

مثنوی

جو آید ز بی دشمنِ جانِ ستان | به بندد اجل پایِ مردِ دوان *

در آن دم که دشمنِ پیاپی رسید | کمانِ کیانی نشاید کشد *

حکایت ۲۶

ابلهی را دیدم همین و خلعتی نمَن در بر و مرکبی تازی در زیر و قصیِ مصری
بر سر * کسی گفت - ای سعدی - چگونه می بینی این دیبای مُعَلَّم بر این
حیوان لا یَعْلَم * گفتم - خطی زشتست که بآبِ زر نوشتست * بیت

قَدْ شَابَهُ بِالْوَرَى جَمَارٌ | عَجَلًا جَسَدًا لَهُ خَوَارٌ *

قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دُرّاعه و دستار و نفشِ بیرونش
بگرد در همه اسبابِ ملکِ هستی او | که هیچ چیز نیایی حلالِ جز خوش *

قطعه

شریف اگر متضعف شود - خیالِ میند | که بایگاهِ بلندش ضعف خواهد شد *

ور آستانه سیمین بهیچ زر کویند | گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد *

حکایت ۲۷

دزدی گدای را گفت - شرم نداری که از برای جوی سیم دست بیش هر نیم
دراز میکنی * گفت -

بیت

دست دراز از بی یکت حبه سیم | به که ببرد بدانگی دو نیم *

حکایت ۲۸

مُشت زنی را حکایت کنند - که از دهر مخالف بفرغان آمده بود و از بی نوائی
بجان رسیده * شکایت پیش پدر بُرد و اجازت خواست - که عزم سفر دارم -
مگر بقوت بازو کامی فراچنگ آرم * بیت

فضل و هنر ضائعست تا ننمایند | عود بر آتش نهند و مُشک بسایند *

پدر گفت - ای پسر خیالی محال از سر بدر کن - و پای قناعت در دامن
سلامت کش - که بزرگان گفته اند - دولت نه بکوشیدنست - چاره آن کم
جوشیدنست *

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور | کوشش بی فائده است و سده بر ابروی کور *

بیت

اگر بهر سر مویت دود هُتر باشد | هنر بکار نباید چو بخت بد باشد *

بیت

چه کند زورمند و ازون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت *

پسر گفت - ای پدر فوائد سفر بسیار است - و فوائد آن بیشمار از ترهتِ خاطر
و جترِ منافع و دیدنِ عجائب و شنیدنِ غرائب و تفرجِ بلدان و مجاورتِ خلایق
و تحصیلِ جاه و علم و ادب و مزیدِ مال و مکسب و معرفتِ یاران و تجریتِ
روزگاران - چنانکه سالکانِ طریقت گفته اند - قطعه

تا بدوکان و خانه درگروی | هرگز ای خام آدمی نشوی *

برو - اندر جهان تفرج کن | پیش از آن روز کز جهان بروی *

پدر گفت - ای پسر منافع سفر برین نمط که گفתי بسیارست - لیکن پنج
 طائفه را مُسَلِّمست * نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان
 و کنزکان دلویر و شاگردان چابک و تزهرو روز بشهری و هر شب بمقامی و هر
 دم بتفرجگاهی از نعم دنیا متمتع شود * قطعه

مُنعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست - |
 هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت *

و آنرا که بر مُراد جهان نیست دسترس |
 در زادبوم خویش غریبست و نا شناخت *

دوم - عالمی که بمنطق شیرین و کلام نمکین و قوت فصاحت و مایه بلاغت
 هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و هر جا که نشینند اکرام کنند * قطعه

وجود مردم دانا مثال زروطلاست | که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند *

بزرگ زاده نادان بشهروا ماند | که در دیار غریبش بهیچ نستانند *

سوم - خوروی که درون صاحبان بمخالطت او مبل کند که بزرگان گفته اند -
 که اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا مرهم دل‌های خسته است و
 کلید دهرهای بسته - لا جرم صحبتش را غنیمت شمارند و خدمتش را منت
 دارند * قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند |
 ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش *

بر طائوس در اوراق مصاحف دیدم - |
 گفتم - این منزلت از قدر تو می بینم بیش *

گفت - خاموش - هر آن کس که جمالی دارد |

هر کجا پای نهد دست بدارندش پش *

نظم

چون در پسر موافقت و دلبری بود | اندیشه نیست گرد از روی بری بود *

او گهرست * گو - صدف اندر میان مباحش | در یتم را همه کس مشتری بود *

چهارم - خوش آوازی که به حنجره داودی آب از جریان و مرغ از طبران باز

دارد * پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند - و ارباب معنی

بمناست او رغبت نمایند *

و سَمِعِ إِلَى حُسْنِ الْأَغَانِي | مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي *

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین | بگوش حریفان مست صبح *

به از روی خوبست آواز خوش | که آن حظ نفس است و این قوت روح *

پنجم - پیشه وری که بسعی بازو کفای حاصل کند - تا آب رویش از بهر نان

ریخته نشود - چنانکه خردمندان گفته اند - قطعه

گر بگریزی رود از شهر خویش | سختی و محنت نبرد یار دوز *

ور بخرابی فتد از مملکت | گرسنه خسپد ملک نیم روز *

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب

عیش - اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر

کس نام و نشان نبرد و نشنود * قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر صلحتش رهبری کند ایام *

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | فضا همی بردش تا بسوی دانه و دام *

پسر گفت - ای پدر قول حکما را چه گونه مخالفت کنم که گفته اند - رزق

اگرچه مقسومست - اما باسباب حصول آن نعلق شرطست * و بلا اگرچه
مقدورست از ابواب دخول آن حذر واجب * قطعه

رزق هرچند بی گمان برسد | شرط عقلست جستن از درها *

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مَرّ در دهان از درها *

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر زبان پنجه در افکنم - پس
صلیحت آنست که سفر کنم - که ازین بیش طاقت بی نوائی نمی آرم * قطعه

چون مرد در فناد ز جای و مقام خویش |

دیگرچه غم خورد - همه آفاق جای اوست *

هر شب توانگری بسرای همی رود |

درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست *

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست |

هرجا که مبرود همه مُلکِ خدای اوست *

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و در هنگام رفتن
شنبه‌اندش که می‌گفت - بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام *

همچنین مبرفت نا برسد بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد
و خروشش بفرسنگ همی رفت * بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود |

کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در رود *

گروهی مردمان را دید هر یک بقراعه در معبر نشسته * جوار را دست عطا بسته
بود * زبان ثنا بر کشود * چندانکه زاری کرد یاری نکردند * ملّاح بی مروت ازو

بخنده بر گردید و گفت * بیت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور | گر زر داری بزور محتاج نه *

زر نداری - نتوان رفت بزور از دریا | زور ده مرد چه باشد - زریکت مرد بیمار *

جوانرا دل از طعنه ملاح بهم بر آمد * خواست ازو انتقام کشد * کشتی رفته بود - آواز داد - که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت میکنی دریغ نیست *

ملاح طمع در جامه کرد و کشتی باز گردانید * بیت

بدوزد شره دیده هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی ببند *

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخون در کشید و بی محابا فرو کوفت * یارانش از کشتی بدر آمدند که پستی کنند * همچنان درشتی دیدند - پشت بگردانیدند * جز این چاره ندانستند که بمصالحات گرایند و با جرت مسامحت نمایند * مثنوی

چو پر خاش بینی تحمل بیمار | که نرمی به بندد در کارزار *

لطف کن آنجا که بینی ستیز | نبرد فر نرم را تیغ تیز *

بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی نمویی کشتی *

بعذر ماضی در قدمش افتادند - و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند - و بکشتی در آوردند - و روان شدند * تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود * ملاح گفت - کشتی را خللی است - یکی از شما که زور آورتر باشد - بدین ستون بر رود و خرطوم کشتی بگیرد - تا از عمارت عبور کنیم * جوان بغرور دلاوری که در سرداشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته اند - هر کرا رنجی رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت رسانی - از پادشاه آن یکت رنج ایمن مباش - که پیکان اگرچه از جراحت بدر آید - آزار آن در دل بماند * بیت

چه خوش گفت یکتاش با خیلش | جو دشمن خراشیدی ایمن مباش *

قطعه

مشوایمن که تنگ دل کردی | چون ز دست دلی بتنگ آید *

سنگ بر باره حصار مزن | که بود کر حصار سنگ آید *

چندانکه موقوف کنستی بر مساعد بنجید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش
در گسلانید و کشتی براند * بیچاره متحیر بماند * روزی دو بلا و محنت کشید * روز
سوم خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت * بعد از شبانروزی دگر بر کنار
افتاد - از حیانش رمقی مانده بود * برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
بر آوردن * تا اندک مایه موت یافت - سر در بیابان نهاد و همرفت تا از تشنگی
بی طاقت شد * بسر چاهی رسید * نوهی بر او گرد آمده بودند و شربتی آب
به پشیزی می آشامیدند * جوان را پشیز نبود - چندانکه طلب کرد و بیچارگی
نمود رحمت نیاوردند * دست تعدی دراز کرد - میسر نشد * تنی چند را فرو
کوفت - مردان غلبه کردند و بی محابا زدند - مجروح شد * قطعه

یشه جو پر شد نزد پل را | تا همه بندی و صلابت که اوست *

مورچگان را چو بود اتفاق | شیر زبان را بدراند پوست *

بحکم ضرورت در بی کاروایی افتاد و برفت * شبانگاه رسیدند بمقامی که از دزدان
پر خطر بود * کاروانسان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده * گفت -
اندیشه مدارید - که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب دهم - و
دیگر جوانان هم یاری کنند * کاروانیانرا بلافاصله او دل قوی گشت و بصحبت او
شادمانی کردند و نژاد و آبش دستگیری واجب داشتند * جوان را آنش معده بالا
گرفته بود و صاف طاقت از دست رفته * لقمه چند از فرط اشتها تناول کرد و
دهی چند آب در بی آشامید - تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و
بخفت * بر مردی بخته و جهان دیده در کاروان بود - گفت - ای یاران من

ازین بدرقه شما اندیشناکترم که از دزدان - چنان که حکایت کنند - که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود - بشب از تشویش لوریان تنها در خانه خوابش نبردی * یکی را از دوستان بنزد خود برد تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف گرداند * شبی چند در صحبت او بود * چندان که در درمهایش وقوف یافت - بنامی ببرد و سفر کرد * بامدادان عرب را دیدند عربان و گریان * کسی گفتش - حال چیست - مگر آن درمهای ترا دزد برد * گفت - لا والله - بدرقه برد * قطعه هرگز ایمن زیار نه نشستم | تا بدانستم آنچه خصلت اوست *

زخم دندان دشمنی بترست | که نماید بچشم مردم دوست *
چه دانید ای یاران من که این جوان هم از جمله دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده - تا بهنگام فرصت یارانشرا خبر کند * پس مصلحت آن می بینم که مراورا خفته بگذاریم و رخت برداریم * کاروانیانشرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشقت زن در دل گرفتند - رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند * آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کنفش تافت * سر بر آورد - کاروانرا ندید - بی چاره بسی برگردید و راه بجائی ندانست * تشنه و گرسنه و بی نوا روی بر خالت و دل بر هلاک نهاده میگفت * بیت

مَنْ ذَا يُحَدِّثُنِي وَزَمَّ الْعِيسَ | مَا لِلْغَرِيبِ صَوِي الْغَرِيبِ انیس *

بیت

درشتی کند با غریبان کسی | که نا بوده باشد بغریب بسی *
مسکین درین سخن بود که پادشاه زاده در بی صیدی از لشکریان دور افتاده و بر بالای سرش ایستاده * این سخن بشنید و در هیأانش همی نگریست - دید صورت ظاهرش پاکیزه و سبوت حالش بریشان * برسد که از کجائی و بدین جایگاه چه گونه افتادی * برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد * ملک

زاده را بر حالت تپاه او رحمت آمد - جلعت و نعمت داد و معتمدی با وی
فرستاد نا بشهر خویش آمد * پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش
شکر گذارد * شبانگاه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح
و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر میگفت * پدر گفت -
ای پسر - نگفتمت در وقت رفتن - که تپی دستا را دست دلبری بسته است
و پنجه شیری شکسته * بیت

چه خوش گفت آن تهیدست مسلحشور | جوی زر بهتر از پنجاه من زور *
پسر گفت - ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری - و تا جان در خطر نهی
بر دشمن ظفر نیابی - و تا دانه نیفشانی خرمن بر نداری * نبینی که باندک
رنجی که بر دم چه راحت حاصل کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل
بدست آوردم * بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد *

بیت

غواص گراندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند دُرِ گران مایه بچنگ *

حکمت

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست - لا جرم تحمل بارِ گران میکند * قطعه

چه خورد شهر شرزه درین غار | باز افتاده را چه قوت بود *

گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود *

پدر گفت - ای پسر - درین نوبت ترا فلک یاری کرد و اقبال رهبری - تا
گلت از خار و خاروت از پا بدر آمد - و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشود -
و کسر حال ترا بشغدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد - و برادر حکم نتوان
کرد * زینهار تا گرد این دام نگر دی *

بیت

سیاه نه هر بار شکاری ببرد | افتد که یکی روز پلنگش بدرد *

چنان که یکی از ملوک پارس حرمها الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت * باری بحکم تفرج با تنی چند از خاغان بمصلای شیراز بیرون رفت - فرمود - تا انگشتری را برگنبد قصد نصب کردند - تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم وی را باشد * اتفاقاً چهار صد حکم انداز در خدمت ملک بودند * بینداختند * جمله خطا کردند * مگر کودکی که بر بام ریاطی بباز بچه تیر هر طرف همی انداخت * باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری گذرانید * انگشتری را بوی ارزانی داشتند و نعمت بی قیاس دادندش * پس بعد ازین تیر و کمان را بسوخت * گفتندش که چرا چنین کردی * گفت - تا رونق نخستین بر جای بماند *

قطعه

گه بود - کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری *

گاه باشد - که کودکی نادان | بغلط بر هدف زند تبری *

حکایت ۲۹

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بر روی خود از جهان بسته و ملوک و اغنیاء در چشم او شوکت نمانده * قطعه

هر که بر خود در سوال کشاد | تا بمیرد نیازمند بود *

آز بگذار و پادشاهی کن | گردن بی طمع بلند بود *

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد - که تو قمع بکرم و اخلاقی عزیزان آنست که بتان و نمک با ما موافقت کنند * شیخ رضا داد - که اجابت دعوت سنت است * دیگر روز ملک بعد از قدمش رفت * عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلمظ کرد * چون ملک غائب شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید - که

چندین ملاحظه با پادشاه خلافِ عادت بود - درین حیه حکمتست * گفت -
نشیده که گفته اند -

بیت

هرکرا بر سباط بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخاست *

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آوازِ دف و چنگ و نی -
دیده شکبید بر تماشای باغ | بی گل و نسرين بسر آرد دماغ -
گر نبود بالش آکنده بر | خواب توان کرد حجر زیر سر -
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش -
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد به هیچ *

باب چهارم در فوائد خاموشي

حکایت ۱

یکی را از دوستان گفتم - که امتناع سخن گفتم بعزت آن اختیار آمده است -
که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر
بدی نمی افتد * گفت - ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند * بیت

هنر بچشمِ عداوت بزرگتر عیبی است |

گلست - سعدی و در چشم دشمنان خارست *

بیت

وَ اخُو الْعَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَاحِحٍ | إِلَّا وَ يَلْمِزُ بِكَذَابٍ أَشَرِّ *

بیت

زیر گیتی فروز چشمه هور | زشت باشد بچشم موشک کور *

حكايت ۲

بازرگاني را هزار دينار خسارت افتاد - پسر را گفت - نبايد كه با كسي اين سخن در ميان نهي * گفت - اي پدر فرمان تراست - نگويم - و ليكن بايد كه مرا بر فائده اين مطلع گرداني كه مصلحت در نهان داشتن چيست * گفت - تا مصيبت دو نشود - يكي نقصان مایه و دُوم شتابت همسايه * بيت

مگو انده خویش با دشمنان | كه لاحول گویند شادي كنان

حكايت ۳

جواني خردمند از فنون فضايل حظي وافر داشت و طبعي نافذ * چندان كه در محافل دانشمندان نشستي زبان از گفتن به بستي * باري پدر گفتش * اي پسر تو نيز از آنچه داني چرا نگوئي - گفت - ترسم كه از آنچه ندانم پرسند و شرمساري برم * قطعه

آن شنيدني كه صوفي ميكوفت | زير نعلين خویش ميخني چند *
آستينش گرفت سرهنگي | كه ببا نعل بر ستورم بند *

بيت

نگفته ندارد كسي با تو كار | ولي چون بگفتي دليلش بيار *

حكايت ۴

يكي را از علماي معتبر مناظره افتاد با يكي از ملاحده * بحجت با او بر نيامد * سپر بينداخت و برگشت * كسي گفتش - تُو را با چندين علم و ادب كه داري با بي ديني بر نيامدي * گفت - علم من قرآن است و حديث و گفتار مشايخ و او بدینها معتقد نيست * مرا شنيدن كفر او بچه كار آيد *

بيت

آن كس كه بقرآن و خبر زو نرهي | آنست جوابش كه جوابش ندهي *